

هذا

کتاب بی سیر نامه شیخ عطار و کتاب
ارواح شاه نعمه الله

.....

کتاب جواهر الذات و کتاب میلاج نامه
والهی نامه و مختار نامه در تحت طبع و
هر چه زود تر از طبع خارج
و در جلو خان کوچک مسجد شاه
کتابخانه میر کمالی بفروش میرسد.

محمی بناماد
که این کتاب پیر
وارواح شاد و نعمت آید

بیاد نرزد تا کامم سید عبد الله
میر کمالی بطبع رسانیدم و کتاب بیل نام
و زینت لاجبا و مفتاح الفسوح از طبع خارج شد
در کتابخانه میر کمالی بفروش
میر

و کتاب جوهر الذات و علاج نامه و آلهی نامه و مختار نامه در تحت طبع و همین بود
از طبع خارج و در جلو خان کوچک مسجد شاه کتابخانه میر کمالی بفروش میرسد

۲۰۹۰۲
۲۱

می کسر نامه عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

من بغیر از تو پنجم در جهان
من ترا دانم ترا دانم ترا
چون بخت تو نیست در هر دو جهان
اولین و آخرین و اسی است
این جهان و آن جهان و در میان
هم میان هم نهان پیدا توئی
و در دل بدی و باشی همچون
ای ز تو پیدا شده کون و مکن
ای ز تو عالم پر از غوغا شده
ای ز تو صبح فلک گردا شده

تا در پروردگار جاودان
تو در کی غیر باشی خدا
لاجرم نیسری نباشد در میان
خا هرین و باطنین و بی عدد
استکار آدر نهان و در میان
هم درون کسب خضر اوقتی
تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده جان جهان
جان باکان در رهت نیما شده
صد هزاران دل ز تو حیران شده

ای ز وصلت عاشقان دل سوخته
ای ز وصلت کار باز آمده
ای ز وصلت جانان در فغان
ای ز وصلت جانان بریان شده
ای ز وصلت زاهدان بر تنهیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار
ای ز وصلت جانان تاج یافت
ای ز وصلت، عاشقان آتشه کما
ای ز وصلت آسمان گردان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب
ای ز وصلت آفتاب اندر سیما
ای ز وصلت خاکست را خون در جگر
ای ز وصلت آب در کار آمده
ای ز وصلت شد فریغ غرق و خون
ای ز وصلت آتش از غم سوخته
ای ز وصلت هر زبان چنان مژدم
ای ز وصلت غرق تو حید آدم

بنامه وصل تو سپهر دم دوخته
 همچو ابر سپهر از آرد
 همچو موسیقی در جواب سوزان
 همچو اسفیل صد قربان شد
 همچو او دینی در غریب
 چون سلیمان پادشاهی ملک
 چون محمد یک شب سراج یافت
 همچو بی آذر در یاسب دار
 اندرین راه مای بی پایان شد
 می نیاسا بند که از لقب
 غلط غلطان مهر و سپهر و پا
 بر زمان سپهر دیگر کرده بدر
 بر زمان سپهر سوید در آرد
 بر زمان در خاکست نه در
 اندر آن غم سپهر که بر سر کرد
 ز تخیر سر سپهر که ان مشد
 لاجرم در عین مجتهد بد آمد

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱۹۹

(فہم جلد ۱۲)

من توام تو با سینه و ماتولی
 خود یکی بود و نبود اورا دولی
 من بوصلت عارفی مطلق شدم
 من خدا یم من خدا یم من خدا
 سر سپر نامه رسد انکم
 صد هزاران جنس خیران باند
 صد هزاران عارفان گمشکو
 عاشقان آتش زنده در هر دو کون
 نقش آراجمه در آتش بسوز
 چون نماید نقش اندر نهان
 با تو کویم سر اسرار نفسان
 چون ترا باشد کمال دین بحق
 جملگی اعضای تو ای جنبه
 عرش و فرش دل و دگر نی فوتم
 کوهری جان در پوس تو کرده
 داده برباد عسر جادوان
 چون شوی که ز سر خویشتن

من توام تو با سینه و ماتولی
 خود یکی بود و نبود اورا دولی

من توام تو با سینه و ماتولی
 خود یکی بود و نبود اورا دولی

محو گشتم در تو گشته تویی
 هم شدم بر جنبه زوایا تو بے
 عازنی رفته تمامی حق شدم
 فارغم از کبر و کینه و زهوا
 عاشقان را در جهان شیدا کنم
 اندر این راه نوح کربان باند
 اندرین راه بود دل در شست و شو
 نعره از نفس های یون یون
 بعد از آن شمع و صالش بر فروز
 از زمان عاشق را پنی عیان
 ای برادر عشق را عاشقان
 خویش را هرگز نبینی جز بجای
 ذات کلی این جهان را سر بر
 از نوان شد اسم در عالم علم
 با سکی و جا علی خود کرده
 یخزمان که نئی از پسر جان
 ترک گیری از حدیث ما و من

جمله را یک پنی ای مرد مست
که نوراه عشق را نامل شوی
مقوی در پیج سوا یی مرد کار
عشق جانان جوهر جان آمده است
هست بد انیت شما از شما
این جهان و آنجهان با هم بهین
عشق با اینان دان آنیخته
کهشم ای آرام جان عاشقان
ای جمالت عاشقان نشناخته
ای وصال سالکان را و پرده ان
ای وصال صادقان هادق شده
ای وصال عالمان در ای بیوگی
ای وصال اولیاداد و حال
ای وصال آسمان هم زمین
ای وصال شمس را در یافته
ای وصال ماه را باله زده
ای وصال باد و آتش را هم

تا نپنی ای سپر رشته دوست
یکت ره دیکت کعبه و یکت ان شکی
دائما در عشق با شیعی بی قرائه
لاجرم از عشق پنهان آمده است
کی بود خاش را تاب ضیاء
بگذر از راه کان و زینین
روح اندر خاکدان آن و بخینه
هم شوی درمان درون جسم جان
مرکب معنی درین ره تاخته
جمله در راهند از ره بی نیت
در طریقت عشق خود را بنویس
در ره تقلید بسکافند مو
درباب ایشان ما و رای میل و حال
هست در پیج رت العالمین
نور او در جمله عالم تافته
گاه بدر و گله جلال بر زده
داد و صلت را ز ره لطف و کرم

ای وصال است بحر را بکجا خسته
 ای وصال است کرد آب خاک را
 ای وصال است گوی را در گل زده
 ای وصال است ستر در یای شدم
 ای وصال است آشکارا و نهان
 ای وصال است انبیا و ارباب
 ای وصال است زانندان و نهان
 ای وصال است بهشت گشته و جهنم
 ای وصال است از زبان پر و پند
 ای وصال است بر دو عالم سوخته
 ای وصال است عالم چون شده
 ای وصال است خانه تن سوخته
 ای وصال است از عرفان و امانده
 ای وصال است از نوحی و کجیبی شده
 ای وصال است ز پادشاه شده
 ای وصال است از قید و بند رهاست
 ای وصال است از کبر و کینه و غمها

ای وصال است بحر را بکجا خسته
 ای وصال است کرد آب خاک را
 ای وصال است گوی را در گل زده
 ای وصال است ستر در یای شدم
 ای وصال است آشکارا و نهان
 ای وصال است انبیا و ارباب
 ای وصال است زانندان و نهان
 ای وصال است بهشت گشته و جهنم
 ای وصال است از زبان پر و پند
 ای وصال است بر دو عالم سوخته
 ای وصال است عالم در محال
 ای وصال است از عشق او حیران شده
 ای وصال است زانندان زده و رسوا شده
 ای وصال است از پستی او سراپا یافت
 ای وصال است من خدایم من خدایم

هر که در این بحر را بکجا خسته
 عاشقان را در جهان مستی و غم

سترحق نبود او در سترحق
 عارفان این معرفت دریافته اند
 طبعان حبیبی او بداند
 زاهدان یک شمه از وی یافته اند
 عاشقان دیدند وی اوعیان
 رهبر عالم محمد آمده است
 ره از آنکه تو مرد در سبیری
 راه را بهی مستقیم دنیا و دین
 هر که در راه محمد صراط یافت
 احمد است اینجا احادی مردگار
 بیم را بردار احمد شد آخه
 هست این سپهر از جای گری
 کور را از جور رخ زیبا چه سود
 خود پرستی راه شیطان آمده
 راه مردان راه توحید آمده
 من طریق عشق احمد داشتم
 اسب را در راه احمد داشتم

در ره حق داد مردان را سبق
 سالکان مرکب در این راه یافته اند
 عالمان در گمشگویی او بداند
 سالکان در سوختن در پناه خنده
 دستها شستند با ساعده ز جان
 اسم او محمود احمد آمده است
 تائمانی در جای کج روی
 سترحق است رحمة لعبالین
 سترحق را از دل آگاه یافت
 سترحق را با تو کشف آشکار
 قسم کن معنی الله الصمد
 سر این را کی شناسد گدا و خر
 که چه داند تاجه بابت آمد ز عود
 بت شکنی کار مردان آمده
 کار با تخرید و قفسید آمده
 تخم دین در راه احمد کاشتم
 جان خود در راه احمد باختم

من است ابا ز جام احمد خورده کم
 معطی شیخ من است در راه دین
 من به عطارم تو عطا هم بهین
 من چند ایم من خدایم من خدا
 ستری سر نامه را پیدا کنم
 بعد از این جوهر ندیدم ازضا
 ستری سر نامه را کردم عیان
 محو شد اخواب کلمی من هم
 گنج پنهانم در این جسم آدم
 من وجود خویش را فانی کنم
 من با سه ار آوردم این جسم
 تا بداند فاشقان سوخته
 من برای جلد عالم آدم
 من بر اسب راه عشاق آدم
 جسم خود را در ده حق باختم
 اولین آتشین من بودم
 هر چند ایم من چند ایم من خدایم

تویی را از خلق عالم برده ام
 او مرا نبوده است راه یقین
 در ده حق را از اسرارم بین
 فارغم از کبر و کیسه و زهره
 عاشقان را در جهان شیدا کنم
 من ز شتم ستری سر نامه را
 این زمان جویم نخواهد روان
 فارغم از خوف و از شادانی و غم
 ستر اعدایم در این قسم آدم
 در غایب حق بجای باقی کنم
 پس کھار آورم این رسم
 اسم عظیم شست در تن و وحشه
 لاجرم و در نفس آدم آدم
 لاجرم در عشق مشتاق آدم
 ستر معنی را بجا بستن خستم
 خابین باطنین من بودم
 فارغم از کبر و کیسه و زهره

تربتی سر نامه را پیدا کنیم
عاشقان را در جهان پیدا کنیم

بود عطار می عجب شوریده طالع
حال با خالق عجب بود ای سپر
در امور سحر حق را پرده بود
از یقین خویش حاصل کرده بود
در علومی خود چو شوقی داشت او
جمله مردان در همنامی ره شدند
بسم و جان و دین و دل در بند
ز بر او علم را در قال و فعل
ای برادر غریب حق جز نیست کس
که تو غیر حق می بینی در جهان
چونکه اندر راه حق کین شوی
کز بسم و جان شوی کلی بدر
عقل او در گفت سودا میکند
عقل شیطان گفت من از بهر
حق تعالی گفت ای ملعون شده

در ره تحقیق او را عسل کمال
نی چو حال این خیال بی خصل
نی چو حال با وسوسه در پرد
در یقین خویش و اطمینان
هیچ علی را فرد نکذاشت او
در بقای حق بحق اگر میشد
تا کمال راه دین دریا هشد
جمله را انداختن در آب نعل
اصل معنی را بهین باشد
بر تو کور و در سحر اسرار شده
از وجود خستین فارغ شوی
اگر مانده اسرار جزوای بی جنبه
عشق بهر دم خود بهر آنکه
اوست سلطان و سر نو است
از طریق اد حق پردر شد

آدم معنی ندیده با یسین .

دوسن است و من ویم ای چنبر

کر ترا دید بدی در راه ما

چون ندیدی آدمی را با یقین

ای برادر با کمال خویش باش

بگذر از کبر و نفاق کیش دین

خود پرستان اند و این کمر میند

نفس انسان بد راه عشق شد

عشق را بگزین و لغت را بسوز

نفس را اینجا حجاب راه دان

این را تقلید است نه این راه است

هر که اندر بند نفس خویش ماند

در ره تو میسد جان ایشا رکون

در جمال حق جمال حق به چن

من بودم از براسه جملتان

مرا خدا بزم من عسدر اجم من خدا

سهری به به راه را سپید اکتم

روح پاکش رحمت **طریق**

لا حیرم در راه معنی کو روگر

آدم ما را دیدی هیچو ما

نام تو کردیم ابلهش یسین

در ره تو حید حق بی کیش باش

تأسی در قرب رب العالمین

در طریق عشق حق که نیند

عاشقان راه راه پیش در عشق مند

تأشب نارکت کرد و هیچو رو

این سخن را از دل آگاه دان

راه تحقیق است و راه مصطفی

از ره حق همچو کافر کیش ماند

دیده را در بار و دیدار کن

در صفات ذات رب العالمین

من سزا دارم برای حمدتان

فارغم از کبر و کینه و زهوا

عاشقان را در جهان شیدا کنم

بود پیشی گفتن مارا رو بچین
 پیوای ماست بخت بدست
 بعد از آن عطار گشته ای رر کر
 تو بسندی صررت و اما ند
 لی مع الله گفت احمد در میان
 تو بصورت پتو کوسر مانده
 خرقه ناموس را پوشیده
 بت پستی میکنی در زیر ولت
 تو سلوک راه از خود کرده
 دام کا بهی کرده این حسرتی را
 درخدی خود گیر نیست آردی
 راه تجرید و نه سازا به تو است
 رو تشدید می بماندی مستعد
 رو که راه بی نشان را ندوست
 تو نمیدانی که من بهستم چنین

بود که کاسر نداری کیش و دین
 لاجرم بود آنچه کوی بی رواست
 از روز سپهر عشق بے خبر
 ین حق امسند خوانده
 تو کجا دانی که هستی در میان
 و اهل حق را تو کاسر خوانده
 و نه سال رس را پوشیده
 سینما می خویش را صوفی بخلق
 لاجرم در صد هزاران پرده
 می نسزدی هر زمان این خلق را
 لاجرم در عین پندار آمدی
 تو سخن کم کن که آن راه تو است
 تو کجا دسیه تو حسد از کجی
 عقل را در راه معنی روشنی است
 بی هوا ما یم بر روی زمین

من خدا یم من خدا یم من خدا

فارغ از کبر و کسینه و زبوا .

سری سپهر نامه را پسید اکتم
عاشقان را در جهان شنید اکتم

<p>این سخن را از سر مردی شنو جو بر عشق از تو پسید می شود لی تو در شک نامه در لیتن ان زمان تو عشق و لایق شوی گر مرا از عشق تو باشد خبر استخوان خواهم که کلی گم شو در نه به چون زاهدان کور و کور کی تو انم کردن چنان دور بهر معنی بی نهایت آمده با منم یک قطره از بحر صفا راه تو جید عجبانی داشتم راه حق را صد عشق آدم من خدایم من خدایم مرچند</p>	<p>آنانی در قیامت در کرو هر دو عالم در دولت بیکتا شود بگذری از کفر و از اسلام عشق حق را عاشق صادق شو مرتدی باشیم و در ره بی خبر تا رستی آدم مردم شوی چون رستی خودت باشد خبر من نه زهر کاشته نمرد را لاشکی بحد و غایت آمده زان بر آمد هر زانی موج کنج اسرار نهانی داشتم حق حق است حق مطلق آدم فارغم از کبر و کینه و زهوا</p>
--	---

سری سپهر نامه را پسید اکتم
عاشقان را در جهان شنید اکتم

کفتم ای دانه کون و مکان
 کفتم ای دانه عرش مجید
 کفتم ای دانه لوح و قلم
 کفتم ای دانه پنا آمده
 میکنم من ختم من بی پیر نامه
 لیکت در دریای خون غوطه زده
 مردمان کفشد و چپ دیده
 کفتم ایندم مسکدارم من نما
 این نماز عشق را آنجا و منو
 بعد از آن کفشد مردی مردکا
 گفت پریم ز کت پنی چنین
 بار دیگر گفت ای صاحب نظر
 گفت پس آنجا بود کردن زدن
 این بکفتم این چنین ستر جان من
 ای درین ختم بی سر نامه شد
 ای درین در خودی در نامه
 ای درین بنوایان بنین

غیر تو کس نیست در هر دو جهان
 عرش و کرسی از تو هم صورت ندید
 ای جهان را آنجاست از تو علم
 خلق عالم از تو حسیران آمده
 میکنم آلوده در خون جاده را
 بعد از آن کردم و خود در خون سپیدم
 روی خود در خون چپ آلوده
 پس در سارم بخون ای پاکباز
 راست نامه سرخون پاکت رو
 از نقوش این زمان امری بیار
 تا ترا در راه من باشد یقین
 از طیر من عشق تا راوه خبر
 بعد از آن بر سوختن آتش زدن
 منتشر شد در جهان ایوان من
 لیکت در سیلان سر بر جاده شد
 لا بحر م در تبه دیو آتش دوزخ
 راه رفست خرد بجا دم ایخچس

ارواح شاه نعمت

بسم الله الرحمن الرحيم

بیا باین کجاست که اسرار الله .
 پس از مردن کجا باشند در آنجا
 در این روی زمین یا در سماینه
 کجا باشند در انلاک یا خاک
 و یا این دیگره آن جای دیگر
 که بعد از مرگ بر آنجا حیاتم
 در این عالم کسی باشد خبر دار
 شود احوال آنجا شان فراموش
 فراموش است یا کشف تمام است
 را کن گفت شکری عام گسره
 ولیکن ترشاید هم منسحق

ای آنکه هستی ساکت راه
 بیا و گو که روح جلد اشیا
 پس از مردن کجاست در کجا
 بگو تا روح پاکت در روح ناپاک
 همه کجا یی باشند ای برادر
 دلم میخواست تا این متر بدانم
 در آن عالم که باشد ای نوح کار
 و یا آنجا جمعه بشد مدبوسش
 بگو احوال آنجا چنان است
 کنون بکشی کو مستلای خاص و کما
 در دنیا این سخن کفر است کشتن

باید این حقیقت گردن افشا
 عزیز را روح پاکان را دو حال است
 یکی احوال روح پاکت و انا
 ولی انسان کامل ای برادر
 کمون انسان کامل کسیت دانی
 عزیز آنکس است انسان کامل
 بود دانا و سپند در همه حال
 ز حال اولیاء آگاه باشد
 بر انجیر نمی که در افلاک و در خاک
 ز نیک و بد و رنج و راحت ای بار
 غنجد بیج وحشی در پسابان
 غنجد بیج بزرگی و گیماسه
 غنجد ای در قعر دریا
 که اینست حال خاصان ای برادر
 ز پشت کاو و مایی تا با فلاک
 بود انسان جان آن مرد عاشق
 یکی احوال روح پاکت اینست

ز همه سیر یار نه از بر اغیار
 درینا دم زدن ایخاد بال است
 شود در قلب انسان باز پیدا
 نباشد تا نکرد افسال و کجراه
 نمیدانی اذ آن اندر کمانه
 که باشد با خدا ای خویش و اصل
 شود او صاحب الله را ابدال
 همیشه ناظر الله باشد
 شود پید از تشریفات افلاک
 بر ایشان هست روشن باد میدار
 غنجد بیج دود و کوهساران
 غنجد بیج مور می قعر جاسه
 باذن اوست جلد آشکارا
 در این معنی تو هرگز شکست میاور
 ببند آنچه باشد جلد را پاکت
 و گرنه هست او حیوان ناطق
 میاور شکست که بی شکست اینست

ز اسم و رسم خود آزاد کرد و
 جو قلم سره غرق شد در بحر امر
 شود از نوع دیگر باز سیاهان
 شرکت آوردن در اینجا کار عام است
 چو او کور و کر و کمکت است نانا
 چنان سپیدار و آن ملعون ابتر
 نمیدانند که مردان میکاشف
 در عین عام سرگردان گمراه
 اگر حاجی ز خاص آگاه بودی
 چو آنکه می نذر او دانه همان
 عزیزان را ز خاص انخاص نموده
 ندانند او که در محضر عالم
 چه دانند نام نا اهل بدخست
 آنکه بحال ایشان در شمارت
 رقومند در جهان هر کس که بشود
 از خودی نوی که ز ایشان
 از اصحاب همین آگاه نشنید

بدرباری حقیقت باز کرد و
 نماند از وجود قلم سره و یار
 کند در جمله اشیا حکم سران
 ز آن که در حقیقت ناتمام است
 نذر او اعتقادی هم به مردان
 که مردان سپیدار کورند و هم کر
 همه دانا و پنا نید و عارفان
 نذر او آگهی از خاص درگاه
 کجا بر که خبیر گمراه بودست
 از آن گمراه و مرد و است نانا
 از آن پس طالبان خاصان درگاه
 بر آنکس را که هست او شکل آدم
 که هست او و حقیقت کمتر از خر
 نباید اندر این معنی بصارت
 و همیشه از آن کیت قوم شد
 بر و است بفرمان بر خوان قرآن
 از اصحاب آسمانی آن قوم ناخیز

عزیز احوال روح پاک این است
 ولیکن روح ناپاکت بد اثر
 گرفتار است اندر جسم فانی
 پس از تبدیلی تن دیگر حیات است
 عزیزا هر که در صورت خاک
 نگشت او واقف اسرار الله
 پس از مردن چنین کس را یقین
 بیارند ششصد انواع پیرون
 بهرجائی که باشد آن به احوال
 کنون این حال عام نام تمام است
 یا احوال خاصان یا انفس کبر
 که خاصان صاحب سراکند
 زمانی در استقبال سرا
 بهرانجیزی که پیدا و نهان است
 گر این معنی ندانستی تو ای یار
 اگر این بر مرز تو آنگه نگشتی
 شاید سحر حق با وحش گفتن

شو منکر کثرت نور یقین است
 عذاب سخت دارد ای برادر
 نذار دیاد حال این حجابی
 فراموشی است او را در کمال است
 نشد دانه اسرار افلاک
 ندید او رویت دیدار آناه
 کندش حبس اندر بند و زندان
 گهی مردود باشد گاه ملعون
 بود او و چنبر از حال و احوال
 چو او مشغول چل و نکت و نام است
 ز حال اولیا خود را چنبر کن
 شان و زان ندیم بزم شاهند
 ز حال نیز مان از خیر و از شر
 نبرد و اتجو از مردان عیان است
 که توان با تو گفتن بیج اسرار
 یقین میدان که وحیان دشتی
 بیاید از حشران کو بهر منفق

تواند حسن و کاخد باز بندد
 تو کاخد را گزیدی و کتب
 ترا این کاخد و علم عزیز است
 برو کردی بکن ای ناگپس عور
 خدا را از دل مردان طلب کن
 تو هرگز خدمت مردی نکردی
 بر ما کن کاخد و جزو کتبها
 به است از جمله دشمن درین راه
 تو تا کی مانده مشغول کاخد
 تو تا کی با کی خورسند باشی
 ترا این کهنه و دین ای مرد آگاه
 ترا این بستی و این آرزو
 ترا این مال و ملک و نکت و ناموس
 خدایان تو اند اینها سر اسپر
 خدای گفت در قرآن دو صد جا
 بر آن کس از خدا اندر محال است
 بر آن کس از خدا مضروب باشد

روزی بی مع الله را نخواهد
 گزیدی تو حق ای دیو اعلی
 ترا این طاعت و عقل و تقیر است
 که چو موسی باید دولت طور
 ز دفتر حبیت حاصل جامع و مانع
 چگونه می کنی و عوی مردی
 طلب کن صحبت مردان دانا
 حدیث عاشقان و قلب آگاه
 نو تا کی کوئی از مهر نکیت و سرید
 ایبر کهنه و دین تا چند باشی
 از آن پس حبت و دوزخ درین
 ترا این بخت و باقی هوا
 همین دار چنین غناکت و محوس
 که کشم با تو ای جان برادر
 که گستر از خراست حیوان و پاد
 عزیز اشخص نادان در غداست
 یقین میدان که او معیوب باشد

مقام مرداران کفیل آمد
 کسی کو اندر اسفل باشد ای یار
 کنون جسم نبات و جسم حیوان
 یقین میدان که جای روح ناپاک
 تو را در بندها مستجاب نه
 اگر خواهی شوی دانای ابد
 تعلق مرا خود پسند دارد
 تعلق کن نبودی در ره حق
 تعلق کن نبودی در ره عام
 تعلق را را کرد مردان
 تعلق عام را کرد است در بند
 تعلق چیست این وابستگی
 اگر زینها تو بهم بایس بدیدی
 و گرنه تا کس و ناپاک باندی
 کوشار آمدی در جسم فانی
 یقین میدان که در جسم مکرر
 تماسش در نباتات است چون

از آن اندر حقیقت احوال آمد
 بود ناوای این کس دوزخ و نا
 خدا داد که هست در بند و زندان
 بود پیوسته اندر آب و در خاک
 یقین میدان که اندر جد بانی
 بر و ترک تعلق کن در این راه
 تعلق مرا در بند دارد
 همه اشیاء شدند ای آب مطلق
 کجا جای سیدی و ابسته و ام
 از آن بودند ایشان گوز میدان
 باندک چیزی گوشت است خورند
 که تن را هست اندر و در دنیا
 رسیدی و بدید آنچه دیدی
 اسیر مبتلای خاک ماندی
 معذب در بلای آسمانی
 بداندت بسی پال ای برادر
 کندش پس آنجا تو یقین دان

در اطوارات حیوان و نباتات
 بسبب شکل لباس خوب و ناخوب
 برندش در نباتاتش کند منبذ
 اگر زبان برسد از رت جبار
 بپارندش کرد در شکل حیوان
 و حیوانست آنجا گردانی
 یکی حیوان صامت کو خنوش است
 دوم حیوان آدم رویه گویا
 عزیز جسم حیوان و نباتات
 کمون حیوان که گفتیم نباتات
 کالافعام آمده در شان جاهل
 بر آن روحی که آن ناپاک باشد
 کمون حیوان آدم رویه ای یار
 بر آن چند ای حی و قائم
 پس از مردن مقام روح ناپاک
 عزیزا حال روح پاک افضل
 که بعد از مرگ تن او را در حال

رود آنجا و آید از نباتات
 پارانندش برین نذران عذاب
 همانند در آنجا مدت چند
 شود آزاد از آن نذران گیر بار
 کندش باز بند آنجا یقین دان
 یکی پداکی دیگر نفسانی
 نذار و خلق کوئی جز و حوس است
 که حیوان دو پا کوسید او را
 عذاب بند و زندانست مهبیات
 بنزد حق چه حیوان و چه انسان
 از آنکه کمتر است از دیو غافل
 همیشه مبتلای خاک باشد
 از حیوان است که تیر او دو صند با
 همانند برین شکل بهایم
 همین است الهی برادر کفتمت پاک
 عیان کردیم با تو اندر اول
 همیشه در مقامات و مصالح است

۲۔ برادران صفا نوح استیا چنین بندگ من کشف ہویدا کنوز اراوی تحقیق و تحقیق بجز این نیست ای اہل طریقت

